



طریق

گفتاری از

حجة الاسلام والمسلمین دکتر مرتضی آقا تهرانی

■ راه را به ما نشان داده‌اند تا خودمان انتخاب کنیم

پایمردی تا نقطه وصل

افرادی که وارد حوزه شدند همه می‌خواستند به مقام امام خمینی - قدس سره - برسند، ولی به‌راستی چرا یادمان رفت، امام جایی که خدا می‌خواست، استقامت کرد و جایی که خدا نمی‌خواست، نرفت!

بسیار خوب است که انسان - به‌ویژه در ایام جوانی - بفهمد مالک او، کس دیگری است. باید از جوانی پاک بود. فقط پایمردی و پایداری می‌طلبد.

مرحوم آقای قاضی - رحمه‌الله - فرمود: چهل سال راهی به معنا و معنویت برایم باز نشد، ولی رها نکردم؛ حتی نگاه اول به نامحرم نمی‌کردم. تا جایی که چشم‌ترس شده بودم. پیش از آنکه نامحرمی را ببینم، چشمم زودتر از خودم می‌فهمید و بسته می‌شد. گاهی دیگر اعضا زودتر از مغز می‌فهمند و فرمان می‌دهند؛ مثلاً وقتی دکتر چکش را به زانوی ما می‌زند، زانوی ما ناخودآگاه می‌پرد. اصلاً اراده هم نمی‌کنیم، ولی وقتی ضربه می‌خورد، خود به خود بالا می‌آید یا هنگامی که شیئی به طرفمان پرت می‌شود، ممکن است ندیده باشیم، ولی دستان بالا می‌آید که دفاع کند. حتی پیش از آنکه بفهمیم، چشممان بسته می‌شود.

دوستی دارم که در اطراف شیراز زندگی می‌کند. کارش گیوه‌دوزی است، مورد عنایت خداست و نزدیک به هفتاد سال سن دارد. به امام - قدس سره - و انقلاب نیز بسیار علاقه‌مند است. او می‌گفت: «در همه عمر تنها دو بار غیبت کردم، نه بیشتر. به مردم هم کاری ندارم». وقتی با من حرف می‌زد، تندتند کوک می‌زد. گفتم حاجی، به چشم من نگاه نکن، به سوزن نگاه کن. به دست فرو نرود. گفت: «حاج آقا، شصت سال است که انگشت‌هایم کوک می‌زند، چشم دارند و می‌بینند. چشمم کم‌سو شده است و سوزن را نمی‌بیند».

سبایس نعمت‌ها

مرحوم عراقی - رحمه‌الله - می‌فرمود: در هنگام خاکسپاری و تلقین آیت‌الله بروجردی چون من با صدای ایشان آشنا بودم، وقتی گفتم: «بگو آشهد أن لا اله الا الله، او نیز گفت: آشهد أن لا اله الا الله». گاه پیرمردها می‌گویند: «لال از دنیا نری صلوات بفرست» مرادشان همین است و ما می‌ترسیم موقع مردن آنچه را یاد گرفتیم، فراموش کنیم. باید اکنون تمرین کرد و خدا را دید. آیا جایی هست که او نباشد؟ و آیا چیزی داریم که برای او نباشد؟ اگر ناسپاسی کردیم، نعمت‌ها را یک‌به‌یک از ما خواهد گرفت. باید قدر همسر و فرزند و جوانی و استعداد و استاد و... را دانست. ناگه می‌بینیم آنها را از ما گرفته‌اند.

ما نعمت‌های فراوانی داریم؛ همسری و یا مادری داریم که از ما با تقواتر است. همین طور دوست و کتابی که داریم ولی با آنها زندگی نمی‌کنیم و می‌خواهیم کار خودمان را بکنیم. بعد هم گمان می‌کنیم همه چیز را می‌دانیم و درست می‌رویم. اگر به ما بگویند بیا نزد کسی برویم تا راه را به ما یاد دهد، خواهیم گفت: «خودم می‌دانم و می‌فهمم». اما به‌راستی می‌فهمیم؟

مرحوم آقای عراقی - رحمه‌الله - می‌فرمود: چندی بعد از خاکسپاری مرحوم آقای بروجردی - رحمه‌الله - شخصی که ایشان را غسل داده بود دیدم. گفتم: فلانی، من چیز عجیبی دیدم. آقا در قبر تلقین را می‌خواند. گفت: عجب! پس به کسی نگو، من وقتی می‌خواستم ایشان را بشویم، خودش می‌چرخید و جابه‌جا می‌شد.

اینها قصه‌های شیرینی است. آیا من و شما نمی‌توانیم مانند او بشویم؟ داستان برای

توجه داشته باشیم که خداوند راه را نشان می‌دهد. برخی بهانه می‌گیریم که چرا آقای بهجت به من درس نمی‌دهند! لابد توقع داریم امام عصر عجل‌الله تعالی فرجه الشریف - به خدمت ما بیایند و ما را راه ببرند! ولی آیا به‌راستی راه را نمی‌دانیم؟ چه کسی است که راه را نداند؟

هزار سال پیش نیست. الان نیز راه باز است. نعوذ بالله خدا نمرده است. ائمه معصوم - علیهم‌السلام - هنوز حی و حاضر هستند؛ بلکه ما هستیم که مرده‌ایم. «انک لا تحتجب عن خلقک الا ان تحجبهم الاعمال دونک؛ خداوند از خلق خود پوشیده نیست، مگر اینکه اعمال بندگان باعث جدایی و حجاب شوند».

راه را همه بلدیم

اندکی به کارهای خود نگاه کنیم. خودمان بهتر از همه خواهیم فهمید. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید: «نمی‌دانم!». بی‌جهت نگوییم که تلاش کردم و نشد. آیا به‌راستی تلاش کردیم و نشد؟ اندکی پایمردی کردیم که نرسیدیم؟

توجه داشته باشیم که خداوند راه را نشان می‌دهد. برخی بهانه می‌گیریم که چرا آقای بهجت به من درس نمی‌دهند! لابد توقع داریم امام عصر - عجل‌الله تعالی فرجه الشریف - به خدمت ما بیایند و ما را راه ببرند! ولی آیا به‌راستی راه را نمی‌دانیم؟ چه کسی است که راه را نداند؟

روایت است که شخص اگر در این دنیا همه راه‌ها به رویش بسته شده باشد، ولی دلش به سوی حق باشد، به هنگام مردن، امام علی - علیه‌السلام - را به او نشان می‌دهند و می‌پرسند: آیا این آقا را دوست داری؟ یعنی در نهایت با ولایت علی - علیه‌السلام - می‌میرد. گمان می‌کنیم خدا حجت را تمام نمی‌کند و خوب و بد را نشان نمی‌دهد. او حجت را تمام می‌کند تا خودمان انتخاب کنیم.

مرحوم شیخ بهایی - رحمه‌الله - از تخت فولاد برمی‌گشت. سه خانم جوان و زیبا با او برخورد کردند. به او گفتند: ما شب جا نداریم، برف آمده و غریب هستیم. گفته بود: به حجره من بیاوید و تا صبح گوشه حجره بخوابید. یکی از آنها می‌گفت: در حجره شیخ، منقل آتشی بود. گاه به گاهی دستش را به نزدیک آتش می‌برد و می‌گفت: قیامت هست، آیا می‌توانم در برابر آن مقاومت کنم؟ پس از چند لحظه دستش را عقب می‌کشید دوباره این کار را انجام داد. تا صبح ده انگشت او سوخته بود. وقتی سحر شد، سریع آنان را صدا زد و فرمود: زود بلند شوید، نمازتان را بخوانید و بروید.

فردای آن روز به سراغ شیخ آمدند که چرا دستان خود را به منقل نزدیک می‌کردی؟ شیخ گفت: می‌خواستم ببینم آیا می‌توانم عذاب او را تحمل کنم؟ شیطان می‌گفت: حالا یک‌بار که بیشتر نیست، دیدنش که طوری نیست.

• ادامه دارد...